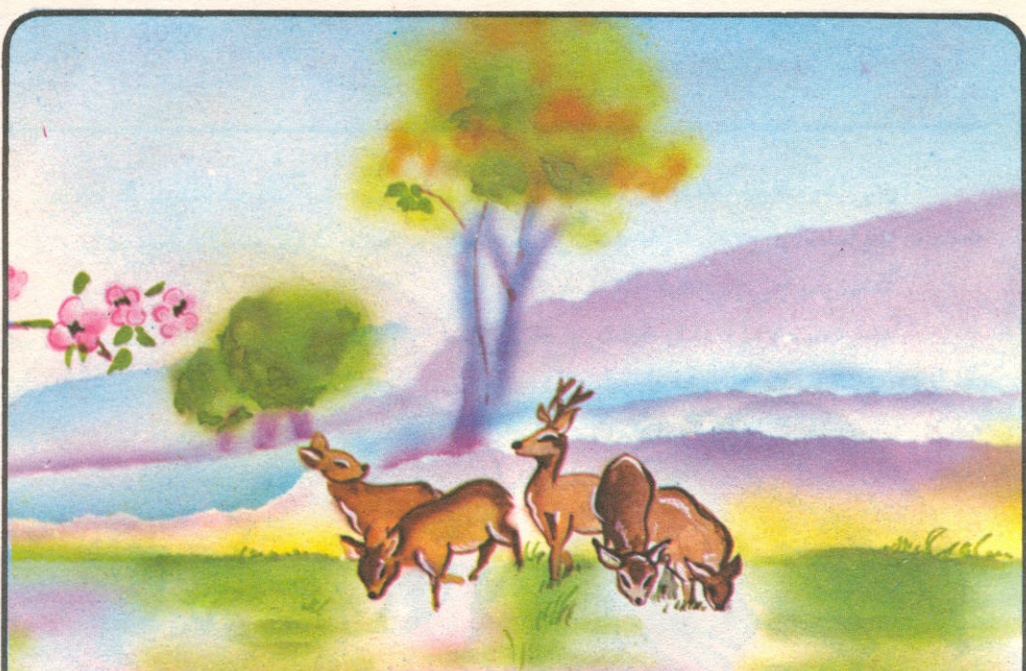


# آهوی زیبای من







بنام خدا

## آهوی زیبای من

\* نویسنده: امین فقیری

\* نقاشی: پری سیماطاهباز- رویا مشعوف

\* ناشر: مطبوعاتی صدف

\* تیراژ: ۳۰۰۰۰ جلد

\* نوبت چاپ: اول

\* تاریخ انتشار: ۱۳۶۸

\* چاپ: کوروش

\* لیتوگرافی: جواهری (بهزاد) ۳۱۴۲۷۲

\* نشانی: تهران صندوق پستی ۱۵۴۷۵/۶۷۶

\* قیمت: ۱۶۰ ریال









## آهوی زیبای من

وقتی پدر بخانه آمد ما هر کدام بکاری مشغول بودیم، اصلاً متوجه نشدیم که چه چیز در دستهای پدر است. پارچه‌ای نازک بدورش پیچیده بود. من سلام کردم. پدر با لبخند جوابم را داد. گفتم: پدر چی خریدی؟

آدم دست بزنم بتندی خودش را عقب کشید و گفت: «نه- نه، دست زن» با این جمله که از دهان پدر بیرون آمد توجه ما جلب شد. پدر بسته را زمین گذاشت. با تعجب دیدیم که بسته میلرزد. درست روی زمین قرار نمی‌گیرد. دورش را گرفته بودیم.

برادرم گفت: «بابا بزغاله خریده، به به- جانم» بعد خنده‌ای کرد و بمن گفت: «بابا بمن قول داده بود که بزغاله کوچکی برابم بخرد. منم به پدر قول داده‌ام خودم بزرگش کنم. مگر نه بابا؟»

پدر هنوز لبخند زیبایی بر لبش بود. من اما غمگین و افسرده شدم. چیزی در درونم شکست. پدر که متوجه حال من بود دستی روی موهایم کشید، گرمای مطبوعی زیر پوستم دوید. آخر من پدر را خیلی دوست داشتم.

گفتم «پدر عیبی نداره، بزغاله باشد برای حمید»

پدر این بار بلند خندید. بسته جلوما کم کم لول میخورد. می‌خواست حرکت کند اما

کیسه‌ای که پدر روی سرش کشیده بود مانع حرکتش میشد.

پدر گفت «زودتر تکلیف من و این حیوان زبان بسته را روشن کنید. آخر ممکن

است هوا به حیوان نرسد و تلف شود»

من و حمید با نگاه پرسان خود می‌گفتیم «چه تکلیفی؟»

من گفتم «پدر بزغاله خریدی مبارک حمید باشد»

پدر روبه حمید کرد و گفت «حمید اگر بزغاله نبود مال مهشید باشد؟»

حمید با اطمینان خاطر گفت «باشد»

حمید فکر میکرد پدر دارد او را اذیت می‌کند. آخر این موجود کوچک که روی چهار دست

و پا ایستاده است چه چیزی می‌تواند غیر از بزغاله باشد؟

پدر گفت «قول مردانه؟»

حمید باز هم مطمئن گفت «مردانه، مردانه»

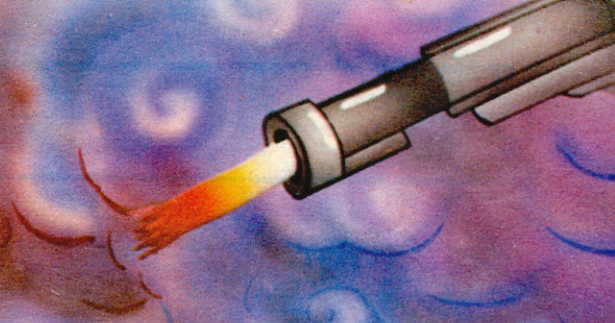
آنوقت پدر کیسه نازک پارچه‌ای را از روی سر حیوان برداشت. باورم نمیشد. خواستم بدوم

پدر را در آغوش بگیرم. حمید دلخور با چشمان گشاد شده از تعجبش آهوی ناز کوچک را نگاه

میکرد. دل دردم نبود. انگار بزرگترین شادیهای دنیا نصیب شده بود. آهوی کوچک و بی‌پناه با

چشمان زیبایش مرا می‌نگریست. مثل اینکه آهو مرا انتخاب نموده بود نه حمید را.





مادر از آشپزخانه بیرون آمد، تا آهوی کوچک را دید نزدیک آمد و با تعجب گفت  
«به به چقدر قشنگه» بعد روبه پدرم کرد و گفت «از کجا آوردیش؟»

پدرم گفت «آقای کریمی را که میشناسی؟»

مادرم گفت «شوهر نصرت خانم؟»

پدرم گفت «بله - رفته بوده شکار این بچه آهورا گیز انداخته»

مادرم گفت «آنوقت بچه آهورا دو دستی تعارف کرد بتو؟»

پدرم گفت «آخر خیلی ناراحت بود. به بچه آهو که نگاه میکرد دلش می‌گرفت»

پدرم گفتم «لابد مادرش را با تیر زده؟»

پدرم غمگین و ناراحت گفت «بله، زده»

به بچه آهو که نگاه کردم چشمانم پر از اشک شد. دستم را روی پوست نرم و لطیفش کشیدم. آهوزیر دستهایم میلرزید. چه گرمای ملایمی داشت. چقدر تنها و بی پناه بود. گوئی از نوازش دست من خوشحال شده بود. چشمان زیبایی داشت. با نگرانی به اطراف نگاه میکرد. از دیدن در و دیوار و دیگر تزئینات خانه در تعجب بود. گیج بود. نمیدانست کجاست. نفهمیدم چرا مرا دوست داشته است.

مادرم گفت «بی زبون. حیوونی» پدرم گفت «گرسنه است»

مادرم گفت «باید شیشه و پستانک مهشید را پیدا کنم، شیر باستوریزه هم در یخچال

داریم.»

مادر دنبال شیشه و پستانک رفت. من بچه آهورا در بغل گرفته بودم. گوئی بخواب رفته بود. هنوز نمیدانست که چه دنیای عجیبی پیرامونش را گرفته است. اینجا بهر طرف که رو کند دیوار می‌بیند. در و پنجره و شیشه می‌بیند. حالا هم مادر که ندارد. باید خیلی به او برسم. تر و خشکش کنم نگذارم آب در دلش تکان بخورد تا غم بی‌مادری را حس نکند.













آهو آرام آرام بزرگ می شد. مادر مرتب شیشه و پستانکش را میجوشاند و من آهسته آهسته به او شیر میدادم. با وجودیکه بچه آهو آداب شیر خوردن با شیشه و پستانک را نمی دانست اما گرسنگی او را مجبور کرد تا پستانک را بدهان بگیرد. شب اول که او از خوردن شیر سرباز میزد دلم خون میشد. بخودم میگفتم نکند آهوی به این نازی بمیرد. بچه آهوئی که پدر و مادرش به دست یک آدم بد کشته شده اند.

وقتی من با حمید بازی میکردیم آهوها چشمان زیبایش نگاهمان می کرد. کم کم وقتی دنبال هم میکردیم و از خوشحالی و رجه رجه مینمودیم بچه آهو غم بی مادری را فراموش می کرد در حالیکه بزق شادمانی در چشمانش می درخشید دنبال ما بالا و پائین می پرید. ما که دیگر از خوشحالی دل در دلمان نبود سراپای آهوها غرق بوسه کردیم.

دیگر آهو متعلق بهمم بود. پدر که از اداره به خانه می آمد. آهوه بغلش می پرید. پدر را می بوئید. زبان نرمش را به صورتش میکشید. پدر هم نقلهای خوشمزه ای که از علی یزدی قناد سر کوچه خریده بود بدهانش میگذاشت شکر پنیرها خیلی خوشمزه بود. آدم تا زبان رویش میگذاشت توی دهان آب میشد. خوشمزگی شکر پنیر را بچه آهوی کوچک بهتر از ما فهمیده بود.

بهمین خاطر بود که تا پدر در را میکوبید یا زنگ در را بصدای ما میآورد بچه آهو زودتر از ما پشت در کوچه حاضر بود. پشت سر پدر را رها نمیکرد، از این اتاق به آن اتاق. در آشپزخانه و حمام نیز رهایش نمیکرد، ما می خندیدیم و ذوق میکردیم. بارها میشد که پدر تا پشت در خانه می آمد، وقتیکه می فهمید شکر پنیری در جیب ندارد باز می گشت و تا شکر پنیر نمی خرید بخانه باز نمی گشت.



هر کار کردیم که بچه‌های کوچ‌ه راجع به بچه آهوی ما چیزی نفهمند نشد که نشد. یاسمن خانم که همسایه دیوار بدیوارمان بود به همه خبر داد. از فردایش بچه‌ها ردیف کنار در کوچ‌ه نشسته بودند. از مادر اجازه گرفتم تا آهورا نشانشان بدهم. با دیدن بچه آهو چقدر که ذوق کردند. تمامشان میخواستند لا اقل دستی روی پوست چون مخمل بچه آهو بکشند اما من مانع شدم، ترس از این داشتم که بچه آهویم از آنها بترسد و غریبی کند. خیلی زود از دست آنها فرار کردم و به درون خانه برگشتم.

روزهای دیگر هم می‌آمدند اما دیگر در کوچ‌ه را باز نمی‌کردم. در درگاهی پنجره می‌نشستم و آهورا به آنها نشان میدادم. بچه‌ها در کوچ‌ه هل‌هل و شادی میکردند. گاهی اوقات برایم شکلات پرتاب میکردند تا به آهو بدهم. خیلی ترسیدم. نکند آهوی من بمیرد؟ نه - من بدون اجازه پدر و مادرم هیچ چیز به آهو نمی‌دهم. تصور اینکه یک آن میتوانم از آهو دور باشم برایم مشکل بود. حتی سر کلاس وقتی که خانم معلم حرف آ کلاه دار را بزبان می‌آورد بیاد بچه آهویم می‌افتادم که چگونه پوست چون مخملش پس از آنکه حمامش میکردیم براق و لطیف میشد.

تا درسمان به (ه) دو چشم برسد دیگر آهو بزرگ شده بود. دیگر شیر نمی‌خورد. پدر انواع سبزیها را براش آماده میکرد اما او کاهورا بیشتر دوست داشت. دو شاخ کوچولو بالای پیشانی‌ش روئیده بود. در نظر ما آهو همان بچه آهوی ترسوک و لرزانی بود که پدر درون پارچه پیچیده بود و به خانه آورده بود. اما دیگران که آهورا می‌دیدند نظر دیگری داشتند، تکیه کلامشان این بود که «ما شاء الله چقدر آهویتان بزرگ شده است»







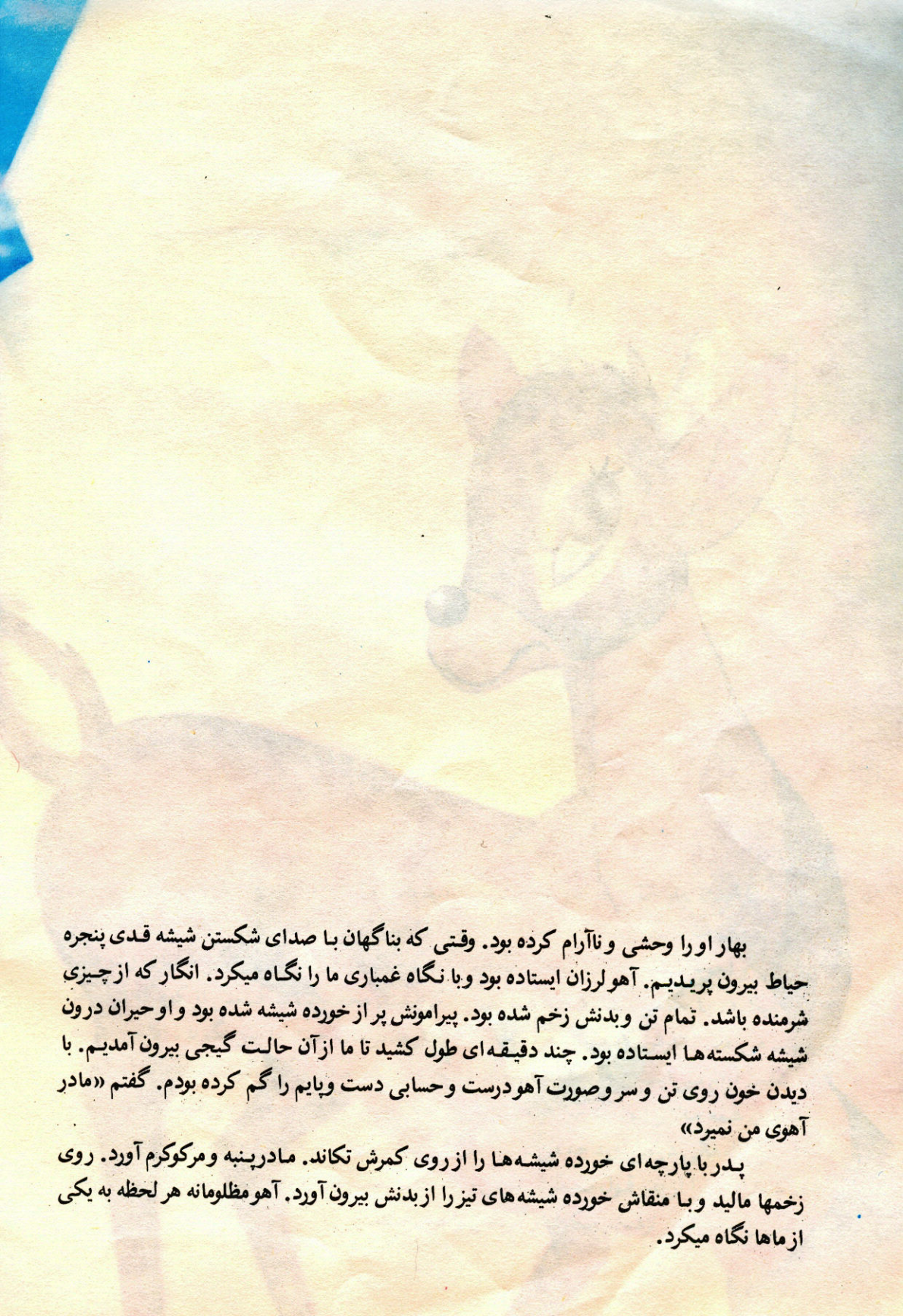


با آمدن بهار انگار که آهورش بیشتر داشته باشد یکدفعه بزرگ و قدرتمند شد. بلندی پشم بدنش به یک سانتیمتر رسیده بود اما لطیف و نرم. شاخش اندازه کف دست کوچک من شده بود. بهانه گیر و لجوج شده بود. قهر میکرد مخصوصاً هنگامیکه در حیاط بود و به گل و سبزی و درخت نگاه میکرد. با نگاهی غمناک به همه چیز مینگریست. مخصوصاً به قسمتی از کوه که از آنجا بچشم می آمد. کنارش که میرفتم مرا می بوئید. انگار میخواست چیزی را بمن بگوید، اما من متوجه نمیشدم. آرام می ایستاد و بچشمه‌هایم نگاه میکرد. تمام حرف و گفتگویمان در باره آهو بود. دلخوری همه ما این بود که چرا آهونمی تواند با ما حرف بزند و چرا ما نمی فهمیم وقتی از ته گلوش ناله هائی در می آورد چه می گوید. پدر سعی میکرد بیشتر از همیشه به آهو محبت کند. دیگر آهو شکر پنیر را از پدر قبول نمیکرد. سرش را به کف دست پدر نزدیک نمی نمود. هر چه که پدر دستش را به پوزه اش نزدیک میکرد او گردنش را میچرخاند.









بهار او را وحشی و ناآرام کرده بود. وقتی که بناگهان با صدای شکستن شیشه قدی پنجره حیاط بیرون پریدیم. آهولرزان ایستاده بود و با نگاه غمباری ما را نگاه میکرد. انگار که از چیزی شرمنده باشد. تمام تن و بدنش زخم شده بود. پیراموش پر از خورده شیشه شده بود و او حیران درون شیشه شکسته‌ها ایستاده بود. چند دقیقه‌ای طول کشید تا ما از آن حالت گیجی بیرون آمدیم. با دیدن خون روی تن و سر و صورت آهودرست و حسابی دست و پایم را گم کرده بودم. گفتم «مادر آهوی من نمیرد»

پدر با پارچه‌ای خورده شیشه‌ها را از روی کمرش تکاند. مادر پنبه و مرکوکرم آورد. روی زخمها مالید و با منقاش خورده شیشه‌های تیز را از بدنش بیرون آورد. آهو مظلومانه هر لحظه به یکی از ماها نگاه میکرد.









شب آهورا گوشه اتاق خوابانیدیم. هر از زمانی گردن می‌کشیدم و نگاهش میکردم. تا صبح درست نتوانستم بخوابم.

فردا دوباره آهوبجان وسایل خانه افتاد. با شاخهای تیزش در و دیوار و پرده‌ها را زخم و پاره کرد. پدر مجبور شد با طناب محکمی او را به درخت بزرگ ته حیاط ببندد. حالا آهودرست حالت اسیری را داشت که نمی‌دانستیم جرم واقعیش چیست. من کنارش میرفتم و برگ کاهورا به او میخوراندم. آبش را عوض میکردم.

وقتی پدر گفت «همه عقیده دارند که باید سرش را ببرد» مو بر بندم سیخ شد. فریاد کشیدم. «چطور دلتان می‌آید؟»

پدر ناراحت گفت «منکه نگفتم اینکار را میکنم. حرف مردم را گفتم، آخر اگر آزادش هم بگذاریم که همه چیز را از بین میبرد. اگر هم ببندیمش خودمان ناراحتیم.

مادر گفت «منکه وقتی در حیاط میروم دلم میخواهد از غصه بترکد»  
من گریه میکردم. مادر موهای بلند مرا نوازش میداد.

پدر گفت «او دیگر بزرگ شده است. این خانه برایش کوچک است»

بغض گلویم را گرفته بود. شب تا صبح یک آن آهواز جلو چشمانم دور نمیشد خواب بچشمانم نمی‌آمد. هر وقت هم که برای مدت کوتاهی خوابم میبرد با دیدن کابوس وحشتناکی از خواب بیدار میشدم. تمام دوستان و آشنایان و همسایه هر کدام با کارد تیزی در دست تصمیم داشتند آهوی مرا بکشند.







فردا صبح پدر به اداره تلفن زد و مرخصی گرفت. بما گفت که لباس بپوشیم و آماده شویم. خودش به حیاط رفت آهورا بغل زد و در صندوق عقب اتومبیل گذاشت و راه خارج شهر را پیش گرفتیم. هیچکدام حرفی نمی‌زدیم. دلم می‌خواست آهودر بغلم بود. هر چه که جلوتر میرفتیم کوهها بلندتر و رنگارنگ‌تر می‌شدند. پدر در نقطه‌ای از جاده که هم مرتفع بود و هم به کوههای بلند نزدیک بود ایستاد. همگی پیاده شدیم. پدر صندوق عقب را بالا زد. آهوبا تعجب به ما و کوههای سبز و خرم نگاه کرد. خودش پائین پرید. برگشت، بهمه نگاه کرد، آخرین نگاهش را بمن انداخت. از ته گلویش ناله‌ای درآورد و روبه کوه دوید. تا از نظرمان پنهان نشد نگاهمان را از او برنداشتیم. در برگشت همه سکوت کرده بودیم. کسی حوصله حرف زدن نداشت. من اما بکوههای بلند خیره شده بودم.

شیراز «زمستان ۶۷»





